

رمان مزاحم مرموز | reyhane99 کاربر انجمن یک رمان





شناسنامه رمان
 www.Roman.ir

ژانر: عاشقانه/ترسناک 
طراح جلد: حسنا(هکرقلب) 
ویراستار: نسترن بانو 
منتقد: ف.سین 
ناظررمان: MAEE_A 



شناسنامه رمان
 www.Roman.ir

سرشناسه: reyhane99 / ۱۳۹۷ 
کدرمان: ۱۳۹۹ 
عنوان وپدیدآورنده: 
رمان مزاحم مرموز / reyhane99
مشخصات ظاهری: 
مجموعه: pdf.apk.epube
همراه با جلد



پیشنهاد می شود

دانلود رمان دلباخته

دانلود رمان ارباب سالار

دانلود رمان مردی حکم می دهد

این کتاب در [سایت یک رمان](http://www.1roman.ir) آماده شده است

www.1roman.ir

خلاصه:

درمورد دختری هست که مدت ها است نامه و اتفاقاتی و همچنین به کسی مزاحمش می شه که دختر رمانمون نمی دونه اون کیه، ولی غافل از اینکه اون شخص یه...

مقدمه:

من در این دلواپسی‌ها نشسته‌ام تنها...
می‌خواهم با تو سخن بگویم...
می‌خواهم باز چهره‌ات را، با همان لبخند کودکانه ببینم..
می‌خواهم، هر چه انتهایش به اسم تو و یاد تو ختم می‌شود...
شعرهایم ناتمام ماندند... اسیر دلتنگی شدم من...
و خواب مرا به رویای با تو بودن می‌رساند...
کاش خیابان‌های شلوغ، سهم ما نبود...
اما غصه‌ای نخواهم خورد، اشک‌هایم را برای شانه‌های تو ذخیره خواهم کرد...
حرف‌های ناتمامم را به روی دیوار قلبم حک می‌کنم و با دیدنت، همه را تکمیل
می‌کنم...
پاییز از راه می‌رسد و ما دوباره به بودن و رسیدن به انتهای جاده‌ی سرنوشت
می‌اندیشیم.



۳ سال قبل :

کلید رو تو کیفم انداختم و کفشامو پوشیدم و از در خونه‌ی کوچیکم بیرون رفتم. قرار شد برم کتابخونه تا برای کنکور، کتاب تستی بگیرم و بخونم.

به کتابخونه رسیدم و به بالای کتابخونه، رو تابلو نوشته رو خوندم. (کتابخونه فردوسی)

وارد کتابخونه شدم و کتاب رو از قفسه‌ها انتخاب کردم و گرفتم.

درحال برگشتن بودم که یه مرد رو دیدم که با عجله و وحشت، به این‌ور و اون‌ور نگاه می‌کرد.

انگار که دنبال کسی می‌گشت، یک‌دفعه سرشو بالا آورد و مستقیم تو چشمام نگاه کرد؛ اوه خدای من! اون مرد واقعاً زیبا بود!

چشمایی به رنگ جنگل و درشت و کشیده!

و صورت سفید و موهای مشکی، اون مرد، زیبایی خیره‌کننده‌ای داشت!

فقط یه لحظه احساس کردم، مرد مرموز چشماش که سبز تیره بود، کاملاً مشکی شد!

با تعجب چند بار پلک زدم که شاید اشتباه دیدم اما واقعاً چشماش مشکی شد! شاید اشتباه کردم!

به خودم اومدم، دیدم دارم مرد مرموز رو با چشمام قورت می‌دم، اون هم خیره خیره نگام می‌کنه!

با خجالت سرمو زیر انداختم و راهی خونه شدم.

در طول راه، همش احساس می کردم شخصی منو تعقیب می کنه، اما هر موقع که عقبمو نگاه می کردم، هیچی نمی دیدم!

کلید رو از کیف درآوردم و به داخل قفل کردم و در باز شد.

کفش هامو گذاشتم تو جا کفشی و برقارو روشن کردم.

با چیزی که دیدم، جیخ فوق دلخراشی کشیدم که فکر کنم گوشم کر شد!

یک گربه خیلی سیاه دیدم که چشمای سبز تیرش، منو یاد کسی انداخت و فوق العاده برام آشنا بود!

از بچگی از گربه خیلی می ترسیدم و برای همین فکر کنم از شدت ترس، چشمام به سیاهی رفت و حالم بد شد. ولی دستای سرد کسی، من رو در آغوش گرفت. اون قدر دستاش سرد بود که بدنم به لرز افتاد.

یعنی چی؟! کی منو بغل کرد!؟!

اون شخص من رو بغل کرد و من رو روی مبل گذاشت و در آخرین لحظه، سایه‌ی مردی رو که در حال رفتن به بیرون بود رو دیدم.

با سردرد بدی بیدار شدم، کمی کش و قوس به بدنم دادم و به ساعت نگاه کردم، اوه! ساعت ۲:۴۵ شبه!

خیلی خوابیدم، اما چرا رو مبل خوابیدم؟! اصلا من کی خوابیدم؟ چرا هیچی یادم نمیاد؟ فقط یادمه از کتابخونه اومدم تو خونه و بعدش رو یادم نمیاد!

عجب! بلند شدم و به طرف آشپزخونه رفتم.

یادش بخیر! چه روزایی با مامان و بابام داشتیم.

من تک فرزند خانواده بودم و اسمم الیناست. همه منو دوست داشتن، بچه خیلی آروم و ساکتی بودم و به همین دلیل، خیلیا منو دوس داشتن که شلوغ نیستم.

یادمه به خاطر همین ساکتیم، بقیه فکر می‌کردن من مظلومم و دست خودم به دهنم نمی‌رسه، برای همین، می‌خواستن شبیه قرن بوقا به زور شوهرم بدن!

اما من نمی‌خواستم، بخاطر همین؛ حدود یه هفته باهاشون قهر کردم و هرچی بهشون گفتم نمی‌خوام و اینا، گوش نمی‌کردن؛ برای همین یواشکی از کانادا بلیت گرفتم و اومدم ایران و مستقل شدم و خونه‌ی کوچیکی، داخل شهر اصفهان گرفتم. وقتی یک ماه گذشت، بهم خبر رسید مادر و پدرم فوت شدن؛ خیلی روز بدی بود که عموم این خبر رو بهم داد.

سریع با اولین فرصت به کانادا رفتم و عزاداری کردیم.

من پدرم آلمانی بود و مادرم ایرانی، برای همین من یه دورگه هستم.

پدر من چشمای درشت عسلی داشت و مادرم چشمای آبی داشت.

من چشمام رو از پدرم به ارث بردم یعنی چشمام عسلیه.

خداروشکر، قیافه خیلی خوبی دارم و از این بابت خدا رو شکر می‌کنم.

از فکر اومدم بیرون و یک قهوه تلخ درست کردم.

رو مبل نشستم و قهوه رو به دهنم بردم،

تا خواستم بخورم، صدای تق تق در نداشت. وا! یعنی کیه این وقت شب؟

قهوه رو رو میز گذاشتم و به سمت در حرکت کردم.

درو باز کردم، کسی نیست که! کمی اینور و اونور رو نگاه کردم، اما کسی نبود؛ ولی احساس سنگینی نگاهی، من رو ازار می داد؛ دورو برم رو دوباره نگاه کردم، ولی بازم کسی نبود چشمم به پایین در، خشک شد. یه جعبه کادوی خیلی زیبا، کادو شده بود. برش داشتم، روش یه نوشته بود: ♥ برای الینا ♥

دو شکل قلب هم کشیده بود. این ماله منه؟

کی برام فرستاده؟ سوال های جورواجور تو ذهنم درست می شد.

جعبه رو برداشتم و و درو بستم.

جعبه رو رو میز گذاشتم، قهوه رو برداشتم و درحال خوردن بودم وهمینطوری جعبه رو باز می کردم.

با دیدن چیزی داخل جعبه، همه ی قهوه های دهنم، بیرون ریخت!

یک عروسک خرس کوچولو زیبا بود که با دستاش یک قلب رو درست کرده بود و وسط قلب نوشته بود: I love you

خیلی ناز بود؛ رنگ خرس، صورتی ملیح بود و رنگ چشماش، دقیقاً مثل چشمای خودم، عسلی روشن بود.

یه لحظه فکر کردم، کی اینو فرستاده؟!

من هیچ آشنایی داخل ایران ندارم؛ آخه چه جوری ؟

ولش کن، مهم نیست؛ فقط عروسک خرسی مهمه! (چون من عاشق این عروسکام!)

می خواستم خرس رو داخل جعبه بذارم که باز صدای تق تق در نداشت.

این دفعه کیه؟

خرس رو گذاشتم رو میز و به سمت در حرکت کردم، از توی سوراخ مخفی در، می‌خواستم بیرون رو نگاه کنم، ببینم کیه! ولی هیچ‌کسی نبود؛ درو به آرامی باز کردم، کمی دو رو بررو نگاه کردم، ولی بازم کسی نبود.

جلوی در رو نگاه کردم، اوه خدای من! یک جعبه‌ی کادویی دیگه!

کادو رو برداشتم، یک نوشته روی جعبه بود: از طرف؟

وا! یعنی چی؟! جای فرستنده، یک علامت سوال گذاشته بود.

فقط یک سوال تو ذهنم نقش بسته بود :

(کی این کادوها رو می‌فرسته؟)

کادوی زیبا رو برداشتم و درو بستم و به سمت خونه حرکت کردم.

روی مبل، کادوی عروسک خرس صورتی رو گذاشتم پایین مبل و کادوی جدید رو رو میز گذاشتم، درشو باز کردم، وای خدای من!

دوباره یک عروسک خرس بود؛ ولی نه دخترونه، خرسش پسر بود.

یه عروسک خرس پسر که به رنگ آبی پر رنگ بود، ولی یک چیزی من رو متعجب کرد؛ چشمای خرس به رنگ سبز تیره بود!

این چشما منو یاد کسی انداخت، نمی‌دونم چرا ولی آشنا بود.

از فکر اومدم بیرون و ساعت رو نگاه کردم، اوه! ساعت ۳ شبه.

من از بچگی از این خرس‌ها دوست داشتم ولی متاسفانه مامان بابام برام نمی‌خریدن، آرزوشون به دلم مونده بود!

برای همین دو تا خرس رو برداشتم و به سمت اتاق خواب حرکت کردم، رو تخت دراز کشیدم و خرس‌ها رو بغلم گرفتم و اون قدر به تنهاییم فکر کردم که خوابم برد.

با زنگ خوردن صدای گوشیم، چشمهام رو باز کردم.

کمی به بدنم کش و قوس دادم و به عروسک صورتی کنارم لبخند زیبایی زدم.

از فکر اینکه مثل بچه‌ها با عروسک خوابیدم، خندم گرفت و به دنبال عروسک پسر گشتم، نبود، یعنی کجاست؟ آهان، پایین تخت افتاده!

پایین تخت رو نگاه کردم اما چیزی نبود.

بیخیال عروسک پسر شدم و به سمت آشپزخونه حرکت کردم تا صبحانه بخورم، ولی با دیدن چیزی داخل آشپزخونه، از ترس بدنم به لرز افتاد!

روی میز به طرز خیلی زیبا و خلاقانه، صبحانه درست شده و روی یکی از صندلی‌ها عروسک خرس پسر بود و جلوش نون و پنیر بود!

از وحشت اینکه چه کسی صبحانه درست کرده و طرز عجیب خرس، سرم گیج رفت، ولی به خودم مسلط شدم؛ سعی کردم با آرامش روی صندلی میز بشینم و موفق شدم!

خیلی عادی شروع به خوردن صبحونه کردم.

در طول خوردن، فکر کردم شاید جن یا روحی توی این خونه هست، ولی از طرز فکرم خندم گرفت.

در دلم به خودم گفتم: آخه دیوونه، کی توی این خونه می‌تونه باشه؟!!

ولی به این فکر نکردم که شاید این اتفاقات، شروع ماجرا باشه!

بعد از اون روز، هرروز صبح که پا می‌شدم، صبحونه به طرز زیبایی آماده شده و خرس
پسر هم انگار در حال صبحونه خوردنه.

ظهرها وقتی می‌خوابم، احساس می‌کنم کسی در خونه رو باز می‌کنه و به بیرون
می‌ره. اونقدری ترسیدم که چند بار لکنت زبون گرفتم!

اون شخص، یا نمی‌دونم کیه؟ ساعت ۱ شب، به خونه برمی‌گرده، اما به خودم دلداری
می‌دم که همه‌ی این‌ها توهمه!

و همچنین شب‌ها راس ساعت ۲ شب، ۲ تا گل رز جلوی در خونمه.

دیگه طاقتم تموم شده، من باید بدونم چه کسی این کارها رو می‌کنه!؟

مثل هرروز از خواب پا شدم و دیدم صبحونه آماده شده.

با دیدن صبحونه آماده شده، عصبی شدم و تمام بشقاب‌های روی میز رو پرت کردم
رو زمین و همین‌طوری جیخ می‌کشیدم.

صداهای دلخراشی ایجاد شده بود اما من واقعا عصبی بودم و عصبانیتم رو سر این‌ها
خالی می‌کردم.

با جیخ گفتم: کی... ی... ی... ی توی این خونه‌ی لعنت... ی... ی... ه... ه...؟!؟

جواب... ب... ب... ب بده، لع... نت... ی... یی!

(با حالت لکنت بخونید.)

چشمم به عروسک پسر افتاد، همین‌طوری رو صندلی نشسته بود و انگار من رو نگاه
می‌کرد. چشمای سبز عروسک، کاملاً تیره شده بود، مثل شب. با دیدن این صحنه،

خون جلوی چشمامو گرفت و چاقوی روی میز رو برداشتم و به حالت دو به سمت عروسک رفتم.

چاقو رو محکم توی قلب عروسک کردم.

صدای عربده مردی که همچنین شبیه به صدای زوزه بود، توی خونه پیچید! ساکت شدم و به عروسک پسر که همچنان از قلبش خون می‌ریخت بیرون، با وحشت چشم دوختم!

باورم نمی‌شه، توی عروسک خون وجود داره؟

یه لحظه به این فکرم خندم گرفت ولی واقعاً شاید وجود داره.

با رد شدن سایه‌ی سیاهی از کنارم، چشم از عروسک گرفتم.

و به سایه‌ی سیاهی که دیوانه‌وار به این‌ور و اون‌ور می‌رفت، نگاه کردم.

با دیدن سایه به طور خیلی زیاد وحشت کردم،

اون سایه به طور ناگهانی ایستاد. سایش شبیه مرد غول‌پیکری بود.

سایه سریع به طرف من که از وحشت همون‌جا وایساده بودم، اومد.

قدرت تکلم رو از دست داده بودم و اون سایه به طرفم نزدیک می‌شد.

نمی‌دونم چه ضربه‌ای بود که سایه بهم وارد کرد؛

اونقدر قدرت ضربه محکم بود، به طرف عقب پرت شدم و تعادلم رو از دست دادم!

و سرم محکم به دیوار خورد، خون از سرم سرازیر شد.

چشمام تار و سیاه شد و همون جا گوشه‌ی دیوار به طرف پایین، سرخوردم و به سمت زمین افتادم.

در آخرین لحظه، سرم که به زمین بود، مردی رو دیدم که با چشمایی آشنا همچنان سبز عقاب، به طرفم می‌اومد.

با سردرد بدی، چشمامو باز کردم.

همه جا سیاه بود و صدای قطره‌های آب که به زمین می‌خورد، نمی‌داشت درست فکر کنم.

اینجا دیگه کجاست!؟

احساس نرمی چیزی، رو سرم احساس کردم. دستمو بهش زدم.

یه بانداژ! آهان، حتماً اون موقع که افتادم.

کاشکی عصبانی نمی‌شدم و این اتفاقات

نمی‌افتاد!

دست و پاهام باز بود، ولی نوری نبود تا بتونم جایی رو ببینم.

به شدت ترسیده بودم و نمی‌تونستم تکون بخورم، برای همین بلند داد و بیداد کردم:

کسی اینجا نیست؟

اینجا خیلی تاریکه، کمک کنید، من می‌ترسم!

با هزار بدبختی پاشدم و برای خودم همین جوری می‌رفتم.

یک‌دفعه به جسم خیلی سختی خوردم، دستمو روش کشیدم.

اهان! این دره! سعی کردم دستگیرشو پیدا کنم، اما دستگیره‌ای نبود.

صبر کن! یه سوال؟! اصلاً من اینجا چیکار

می‌کنم!؟

کی منو اینجا آورده؟ خدای من! این داستان خیلی طولانی شد، دیگه تحمل اتفاق ندارم!

از فکر اومدم بیرون، ولی چه‌جوری پیام بیرون؟

جیغ زدم: کمکم کنید! من می‌ترسم، یکی هست نجاتم بده؟

فقط یه لحظه احساس کردم، صدای پا میاد.

داد زدم: هی! چه کسی اینجاست؟ خواهش می‌کنم کمکم کن!

صدای دستیگره در به صدا اومد و در باز شد، نور از بیرون اومد تو و من همه جا رو نگاه کردم.

یک کلبه‌ی کوچک بود.

نور به صورتم برخورد کرد و باعث شد کمی اخم کنم.

به بیرون نگاه کردم ولی کسی نبود!

کی درو اصلاً باز کرد، از کنارم احساس نفسای سرد رو احساس می‌کردم؛ خیلی

ترسیده بودم و همین باعث شده بود، رنگ پوستم شبیه گچ بشه.

اینجا که گرمه، ولی این سردی از کجا اومد؟

یک دفعه موهام به طرز عجیبی محکم کشیده شد. با چشمای گرد شده، اینور و اونور نگاه کردم، اما هیچکس نبود.

کی موهامو کشید؟!

کم کم دارم به این حقیقت پی می برم که اینجا جن یا روح داره!

از این فکرم، لرز بدی به تنم افتاد و باعث شد کمی سردم بشه.

از فکر اومدم بیرون و به سمت جلو حرکت کردم.

وای خدای من! اینجا که جنگله!

درختها و بوتهها خشک شده بودند و اینجا رو وحشتناک تر می کرد.

در پشت سرم، محکم بسته شد.

از ترس اینکه اینجا جن داره، با بالاترین سرعتم دویدم.

صدای پایی پشت سرم می اومد و این وحشت من رو بیشتر می کرد!

قفسه سینم اونقدری که دویدم، درد می کرد.

چند دقیقه بعد از دویدنم، صدای دویدن شخص پشت سرم قطع شد، خوشحال از

اینکه اون شخص گم کرده بود؛ به هوا نگاه کردم هوا گرگ و میش بود و به این فکر

کردم که به زودی ممکنه بارون بباره و باید به خونم برگردم، اما چه جوری؟ وقتی

نمی دونم اینجا کجاست؟

یه درخت شبیه سایه بوم پیدا کردم و زیرش نشستم و چشمامو بستم.

با احساس خیسی دستم، چشمامو باز کردم و به دستم نگاه کردم.

بله، بارون بود. کم کم هوا بارونی شد و به تگرگ تبدیل شد.

از سرمای زیاد دستامو به هم می مالیدم، اما هیچی نبود، شالمم هم سرم نبود و این وضع رو بدتر می کرد.

باید آتیش درست کنم، اما چوب از کجا؟

آخه چرا من اینقدر بدبختم؟ اگر الان بیرون از کلبه نیومده بودم، خیلی بهتر بود.

از فکر اومدم بیرون و سریع دویدم. بارون به سر و صورتم می خورد و احساس سردی بیشتری می کردم اون قدر سردم بود که دیگه طاقت نیاوردم و همون جا نشستم، از سردی زیاد، چشمام سیاهی رفت و تاریکی من رو ربود.

با خوردن نوری تو چشمام، از خواب بیدار شدم.

چشمام رو باز کردم و خودم رو داخل کلبه‌ی داخل جنگل دیدم.

یعنی خواب نبود؟! این که خیلی بده!

در بسته بود و من می تونستم کامل کلبه رو ببینم.

یه کلبه چوبی درست شده بود و جای پنجره‌ها، پرده‌ی ساده‌ای نصب شده بود.

یه تخت هم کنار پنجره بود و به اندازه ۲ نفره بود.

من روتخت دراز کشیده بودم و دست و پاهام باز بود.

به در دقت کردم که دستگیره داشت.

وا! این مگه دستگیره داشت؟ ولش کن، مهم نیست.

از تخت پاشدم و به خودم نگاهی انداختم:

یه شلوارلی با مانتو پاره قهوه‌ای سوخته، فقط شال نداشتم، ولش کن، با همینا سر می‌کنم.

به طرف در رفتم و دستگیره رو کشیدم.

وای خدای من! در باز شد!

درو کامل باز کردم و به جنگل چشم دوختم، این‌ور و اون‌ور رو نگاه کردم، اوه! یه کلبه دیگه، ولی خیلی قشنگ‌تر! به سمت کلبه رفتم و درو باز کردم، وای خدای من! اینجا خیلی خوشگله! مثل اینکه اینجا یه نفر زندگی می‌کنه!

یه کلبه با رنگ قهوه‌ای سوخته، دوتا پنجره داشت و یه شومینه کوچیک خیلی خوشگل بود که داخلش اتیش روشن بود، کنار پنجره دو تا مبل بود.

بوی غذایی من رو از فکر بیرون آورد، به به! فکر کنم بوی قرمه سبزیه! در کوچیکی اون طرف مبل بود، فکر کنم اونجا اشپزخونست! به سمت در حرکت کردم و درو باز کردم، درسته اشپزخونه بود، روی میز کوچیکی پر از غذا بود، تازه به این پی بردم خیلی گشمنه! روی صندلی نشستم و غذا رو خوردم.

معلومه این کسی که غذا رو درست کرده، یه کدبانویی برای خودش بوده! غذا رو خوردم و با شکم سیر به صندلی تکیه دادم.

به این فکر کردم که اینجا چه خبره؟ چه اتفاقی داره برام می‌افته؟ همه جور سوال تو ذهنم برام درست می‌شد.

رفتم به حال و رو مبل نشستم.

احساس سنگینی نگاهی از مبل جلویی، من رو آزار می‌داد.

با چیزی که دیدم از شدت تعجب چشمم گرد شد!
روی مبل جلوی انگار که کسی نشسته باشه به پایین فرو رفته بود.
انگار که چیزی من رو تسخیر کرده باشه، از رو مبل پاشدم و به سمت مبل جلوم،
اروم اروم حرکت کردم؛
دستم رو به جلو بردم ولی به جسمی برخورد کردم!
دستم خیلی با مبل فاصله داشت، پس این جسم رو چطوری حس کردم؟!
وقتی به جسم دست زدم، فوق العاده سرد بود.
از شدت ترس، چشمم سیاه شد و دیگه چیزی نفهمیدم.

تق تق!

صدای در، باعث شد چشمم رو باز کنم.
اوه چه جالب! تو خونهی خودم هستم!
به خودم نگاه کردم: روی کاناپه خوابیدم!
بلند شدم و درو باز کردم: کسی نبود، پایین در رو نگاه کردم، اوه! یه نامه!
نامه رو برداشتم و درو بستم و نشستم روی کاناپه.
با کنجکاوی به نامه نگاه کردم.

نامه رو باز کردم:

سلام الینا!

من؟ هستم و می، دونم که تو من رو نمی شناسی!

اما من خوب تو رو می شناسم.

می دونم برات اتفاقات خیلی جالبی می افته که باعث ترس تو می شه، ولی هیچ وقت

نترس! ترس تو، باعث قدرتمند شدن اون ها می شه.

به زودی باهم دیگه ملاقات می کنیم، پس منتظر باش.

باز هم بهت توصیه می کنم که هیچ وقت نترس!

ترست، مثل غذایی برای اونهاییه که وقتی غذا رو می خورن، قدرت بیشتری دارن!

فقط این رو بدون که «من همیشه و هرجایی که باشی کنارت هستم و ازت محافظت

می کنم.»

دقیقا نیم ساعته روی تختم دراز کشیدم و دارم به نامه و حرفاش فکر می کنم.

منظورش از اون ها چی بود؟ اون کیه که از من محافظت می کنه؟ همه و همه سوال

توی ذهنم نقش بسته بود و من جواب هیچ کدوم از این ها رو نمی دونستم.

و اونقدر فکر کردم، که سرم درد گرفت و خوابم برد.

اونقدر دویده بودم که سینم به خس خس افتاده بود.

به دور و برم نگاه کردم، یه جنگل تاریک و ساکت.

ساکتی جنگل، من رو به وحشت می انداخت.

صدای پای کسی، باعث شد چشم از درخت‌های جنگل بگیرم و به شخص نگاه کنم.

وای! یه سایه غول‌پیکر!

به دنبال سایه رفتم و پشت یه درخت قایم شدم.

دقیقا ۱۲ تا سایه‌ی سیاه، پشت سر هم صف واستاده بودند و داشتند به چیزی دارت می‌زدند.

رد دارت‌هایشان رو به دنبال گرفتم.

اوه خدای من! عکس من رو روی تخته‌ی بزرگی درست کرده بودند و هر کدوم از سایه‌ها به اون، ۲ تا دارت می‌زدند.

عکسم پر بود از دارت!

مرد غول‌پیکر فریاد زد: همه گوش کنید.

سایه‌ها دارت زدن رو متوقف کردند و گوش به سایه غول‌پیکر کردند.

مرد ادامه داد: ارباب دستور دادند اون دختر رو بیارید ولی سالم، نه زخمی.

همچنین فرمودند که ارباب کوچک، نباید از چنین قضیه‌ای بویی بیره.

و فریاد زد: فهمیدین؟

همه یک‌صدا گفتند: بله قربان.

مرد و سایه‌ها یک‌دفعه‌ای، به جایی که من ایستاده بودم نگاه کردن.

انگاری که من رو می‌دیدند. مرد و سایه‌ها با قدم‌های محکم به سمت من اومدند، تا

خواستم فرار کنم، سیلی محکمی به صورتم خورد و و به روی زمین افتادم و

با صدای جیغم، از خواب بلند شدم.

با وحشت به دور و برم نگاه می کردم.

خب! اینجا که خونمه، پس نباید بترسم.

ولی عجب خوابی بود!

منظور اون سایه چی بود؟ کدوم دختر رو می گن??

نکنه منم؟ نه! امکان نداره!

ولش کن! بلند شدم و به آشپزخونه رفتم یه چایی داغ درست کردم و خوردم.

حوصله ام خیلی سر رفته!

اهان! برم درس بخونم.

به سمت اتاق خواب رفتم، در کمد رو باز کردم و کتابی که تازه خریدم رو درآوردم.

کتاب رو باز کردم و نگاهی به سوال ها کردم.

خوبه! حداقل می تونم چندتاشو حل کنم!

درحال حل کردن بودم که احساس کردم صدای نفس میاد!

صدای نفس های خیلی کوچیکی که از داخل کمد می اومد!

خیلی ترسیده بودم و مطمئناً رنگ صورتم، شبیه گچ دیوار شده!

صدای نفس ها، همین طوری بلند می شد!

نفس های خیلی آروم و شمرده!

و ترس من بیشتر!

بدون اینکه به اختیار خودم باشم، از جا پاشدم و به سمت کمد حرکت کردم. دستم رو به سمت دست‌گیره کمد بردم و تا خواستم درو باز کنم؛ دست خیلی سردی دقیقاً روی دست من نشست! از شدت ترس زیاد، تندتند نفس می‌کشیدم. برگشتم اون شخص رو نگاه کنم و مردی رو دیدم که چشمایی سبز، همچنان عقاب به من نگاه می‌کرد!

درحالی که بی‌اختیار، به چشمای مرد خیره می‌شدم.

احساس کردم، مرد چیزی زیر ل**ب گفت و من هم همون رو گفتم.

خودم نفهمیدم چی گفتم و خیلی سریع چشمام سیاه شد و بیهوش شدم. درحال خواب و بیداری بودم که احساس کردم صدای دعوا میاد!

صدای دعوای دو مرد!

درحال خواب و بیداری بودم که احساس کردم صدای دعوا میاد!

صدای دعوای دو مرد!

کمی که هوشیارتر شدم، با چشمای بسته که مثلاً خواب هستم، دعواشون رو گوش دادم:

مرد اول که خیلی صدای خشن و زمختی داشت گفت:

- چرا به من نگفتین! هرچی که ارباب بزرگ می‌گه باید گوش بدین؟ اصلاً فکر کردین اگه من بفهمم، زندگیتون جهنم می‌شه؟ هان؟

با صدای عربده‌ی بلندش، چشمام به یک‌دفعه باز شد! ولی سریع چشمام رو بستم و گوش دادم:

مرد دومی دیگه‌ای که صداش خشن و فوق‌العاده زشت بود، گفت:

- اما قربان، تقصیر من نبود، خود ارباب بزرگ دستور دادن که...

نمی‌دونم چی شد؟ که به یک‌باره صداش قطع شد

ترسیدم و چشمام رو باز کردم که ببینم چی شده، که با دیدن چشمای سبزی که شبیه عقاب بود، در امیلی‌متری چشمام بود، جیخ فوق‌العاده گوش خراشی کشیدم و سریع از روی مبل بلند شدم و با حداکثر سرعت زیاد به طرف در کوچک خونم دویدم.

تا می‌خواستم درو باز کنم دستی روی دست من نشست و چشمای من به چشمای تیز سبز تیره‌ای گره خورد.

این مرد فوق‌العاده آشنا بود!

کمی فکر کردم دیدم این مرد همون مردیه که در روزی که می‌خواستم کتاب بخرم دیدم، هست.

با خودم گفتم اینجا چیکار می‌کنه؟

کسی داخل سرم داد زد: الان وقت فکر کردنه؟ فقط فرار کن! می‌خواستم برگردم اما نمی‌تونستم تکون بخورم! انگار فلج شده بودم!

از ترس فلج شدنم، شروع به گریه کردن کردم، ولی اون مرد با چشمای تیزش، بهم خیره شده بود!

درحال نزدیک شدن بود، که به پشت سرش خیره شدم!

اوه خدای من! اون دیگه چیه؟

یه جسد پر از خون بود، که انگار کسی به سرش فشار آورده؛ چشماش از حدقه دراومده بود و سرش ناپیدا بود و مغزش پیدا، کاملاً دیده می‌شد!

با دیدن جسد، اشکام شدت گرفت و فهمیدم اون جسد، کسی نبوده بجز اون مرد دومی!

حضور مرد چشم سبز رو فراموش کرده بودم، همچنان گریه می‌کردم.

که یک‌دفعه در اغوش خیلی گرمی، فرورفتم

و دست‌های قدرتمند و سردی، بدنم رو دربرگرفت.

کمی ترسیدم، اما فهمیدم این همون مرد چشم سبزه.

با یادآوری جسدی که بیرحمانه اون مرد رو کشته بود، وجودم پر از نفرت شد و سعی کردم تکون بخورم.

با تکون‌های خیلی ضعیف من، ازم جدا شد و به چشمام خیره شد.

دستاش ازم فاصله گرفت و به روی اشکام نشست. اشکام رو با مهربانی پاک می‌کرد اما اشکام مانند سیلی، همچنان در حال اومدن بود.

دست خودم نبود اما به چشمای سبزش خیره بودم و احساس کردم زمزمه کرد: تو هیچی یادت نمیاد و من رو اصلاً ندیدی.

من هم در کمال غیرارادی این جمله رو تکرار کردم.

چشمام سیاه شد و باعث شد چشمام رو ببندم، اما سعی کردم به خودم مسلط بشم و چشمام رو باز کردم تنها چیزی که دیدم، خونه‌ی بهم ریخته‌ای بود که من رو به ترس می‌انداخت.

دقیقا نیم ساعته روی مبل هستم و دارم به این فکر می‌کنم، چرا خونه بهم ریخته‌است؟

چرا من هیچی یادم نمی‌اد؟ چرا چشمم قرمز؟ یعنی گریه کردم؟

چرا احساس می‌کنم یکی بهم زل زده؟ یا با اینکه تابستونه اما من احساس سرمای شدیدی توی خونه می‌کنم؟ یا خیلی بوی ترشو و بد می‌اد؟

همچنان سوال‌ها و چراهای زیادی توی سرم اعلام وجود می‌کردند.

با خودم گفتم این مدلی نمی‌شه! اگه همینجوری فکر کنم، ممکنه تا شب طول بکشه!

برای همین بلند شدم و به سمت اتاق خواب رفتم تا درس بخونم.

کتاب رو باز کردم و ادامه سوال‌هایی که قبلاً حل کرده بودم رو ادامه دادم.

اوه! این سوال چقدر سخته! نمی‌تونم حلش کنم!

لعنتی کتابم هم پاسخ‌نامه نداره که حداقل ببینم درسته یا نه!

ولش کن! کتابم رو بستم و به این فکر کردم که خیلی وقته به بیرون رفتم!

اگه بیرون برم، تو روحیم تاثیر می‌ذاره و همچنین از این بوی بد توی خونه نجات پیدا می‌کنم!

لباسام رو پوشیدم و کیف به دست، به داخل پارک خونمون رفتم و روی نیمکتی نشستم و

فکر کردم، خیلی دلم برای خانواده‌ام تنگ شده! خانواده مادرم که در کانادا زندگی می‌کردن، خیلی بهم التماس کردن که بمونم، اما من تصمیم گرفته بودم و

می خواستم برای همیشه به ایران بیام؛ برای چی داخل کشوری می موندم که مامان و بابام توش مردن؟

خانواده پدریم، اصلاً ذره‌ای بهم توجه نداشتن و من بابت این قضیه، خیلی ناراحت می شدم.

با نشستن کسی کنارم، از فکر بیرون اومدم و به پسری که خودشو شبیه دخترا درست کرده بود، چشم دوختم.

پسره گفت: سلام خانم خوشگله، مهمون نمی خوای؟

من محلش ندادم و بلند شدم تا برم، تا یه قدم رفتم، دستمو گرفت.

خیلی عصبانی شدم به سمتش برگشتم و محکم به دهنش کوبیدم.

با خشم بهم نگاه می کرد داد زد: تو چه غلطی کردی دختره‌ی عوضی؟ هان؟!

دستشو بلند کرد، تا بهم بزنه، من دستامو روی صورتم گذاشتم چون دستم توی دستش بود و محکم گرفته بود؛ نمی تونستم فرار کنم، برای همین دست راستمو که آزاد بود، به صورتم گرفتم تا مثلاً از خودم محافظت کنم.

منتظر بودم سیلی بخورم، ولی دیدم هیچ اتفاقی نیفتاد.

چشمامو باز کردم، دیدم پسره رنگش به صورت کبودی می زد و چشماش از حدقه دراومده بود و از دهنش کف می ریخت.

با دیدن این صحنه، جیخ بلندی کشیدم.

پشت سر هم، همینطوری جیخ می زدم که دیدم پسره با همون دهن کف ریخته، داشت فرار می کرد.

واه! چطور امکان داره اخه؟

متعجب به پسری که درحال فرار بود، نگاه کردم!

چرا اون مدلی شده بود؟! اصلاً حالش خوب بود؟

ولش کن، مردم هم دیوونه شدن!

درحال رفتن به خونه بودم که یه بوتیک لباس های زنونه رو دیدم.

یه لباس خیلی خوشگل دیدم، ولی قیمتش واقعاً زیاد بود!

من هم فقط ۲۴ تومن تو کیفم داشتم! خیلی دوست داشتم بخرمش، برای همین،

برای اینکه کوخ دلم بشکنه، رفتم داخل مغازه .

لباسش خیلی خوشگل بود: رنگش به صورت نباتی بود و به چشمای عسلی رنگم خیلی می اومد. به صورت یقه قایقی بود، یعنی اینکه یقه هاش روی شونم می افتادن و یه شال اکلیلی کمرنگ داشت که روی شونه هام می افتاد و لختی رو می پوشوند.

لباس روی زمین پهن می شد و حالت چسبون به بدنم بود!

خیلی خوشگل بود، درحالی که با حسرت به لباس نگاه می کردم، صدایی دم گوشم شنیدم: می خوای بخریش؟ با شنیدن صدا کاملاً از جا پریدم، درحالی که دستم رو قلبم بود و به سمت صدا برگشتم، یه زن خیلی ناز بانمک دیدم که حدود ۳۵ تا ۳۸ سالش بود، بهش خیره شدم که دوباره گفت: دوست داری بخریش؟

من درحالی که با نگاه شرمزده نگاهش می کردم، گفتم: نه عزیزم فقط نگاهش می کردم و به این فکر می کردم که خیلی خوشگله!

زن سرش رو تگون داد و به میز مدیریتش رفت،

خیلی خجالت می کشیدم که بهش بگم پول ندارم ولی دیگه چیزی نگفتم!

بعد از خداحافظی باهاش، به سمت در رفتم و رفتم بیرون. سرم پایین بود و داشتم به اتفاقات اخیر فکر می کردم.

دیدن مرد چشم سبز، کادوهای عروسکها و گل رزها، درون کلبه و دعوای مرد چشم سبز و مرد دیگه‌ای، این اتفاقات برای چیه؟ چه اتفاقی داره برام می افته؟ معنی این اتفاقها چی می تونه باشه؟

با صدای لایی ماشین النترایی که درحال رفتن بود، نگاه کردم، درحالی که می رفت لاستیکش تمام آبهایی که روی زمین بود رو به سمت من پرتاب کرد و تمام سرو صورتم رو خیس کرد.

با عصبانیت به ماشین که بی توجه به من داشت می رفت، نگاه می کردم، زیر ل**ب گفتم: مردم هم دیگه شورشو رو در آوردن! مثل خر می رن و به کسی توجه ندارن که شاید اتفاقی براشون می افته!

با صدای خنده ریز مردونه‌ای که از کنارم می اومد، سرم رو برگردوندم و بهش نگاه کردم.

یه مرد که سوار همون ماشین النترا شده بود، داشت می خندید.

با خشم بهش چشم دوختم که برای چی می خنده که فهمیدم این همون مردیه که آبها رو، روی من پاشیده.

صدام رو بلند کردم: برای چی می خندین؟ ها؟ دیدن بدبختی مردم خنده داره؟ شما یه ذره شعور ندارین که بهم نخندین؟ اصلا شما ک...

مرد وسط حرفم پرید: خانوم محترم حالا خوبه یه ذره آب بهتون پاشیده که خودتون رو دارین می کشین! و بعد به ادامه حرف مسخرش خندید.

با عصبانیت به مرد روبروم نگاه کردم، طور نگاش خیلی آشنا بود، ولی می دونم جایی دیدمش اما چرا یادم نمیاد!

بهش نگاه کردم تا شاید خندشو نگه داره، اما یه ریز داشت می خندید.

بهش گفتم: آقای محترم، شما لباس های منو خیس کردین، الان هم از من طلب دارین؟! خجالت آورده!

مرد ساکت شد و گفت: عیب نداره خانوم، شما بیاین تو ماشین من بشینید تا بهتون لباس بدم.

نمی دونم چرا بهش اعتماد کردم و سوار ماشینش شدم، اون هم حرکت کرد و بهم گفت: خونتون کجاست؟ آدرس خونم رو بهش دادم و بهش نگاه کردم.

چشمای قهوه ای تیره اش خیلی آشنا بود. همچنین طور نگاهش!

روم رو برگردونم و به بیرون نگاه کردم.

به خونه رسیدیم، تا خواستم پیاده شم بهم گفت: این برای شما، بهش نگاه کردم و دیدم که یه پلاستیک دستشه، توشو نگاه کردم و ناباور بهش خیره شدم! وای! داخل

پلاستیک همون لباس قشنگی که می خواستم بود!

ولی از کجا می دونست، برای چی خریده بود؟ سوالمو به زبون آوردم: این چی هست حالا؟

باهمون نگاه مرموزش گفت: برای شماست!

مثل آدمای خنگ گفتم: هان؟

با کلافگی گفتم: برای شماست... وقتی درحال رد شدن بودم دیدم که زل زدی بهش!
من گفتم: ولی من نمی‌خوام، شما فقط منو رسوندید خونه و اونقدر آشنا نیستید که
بخوام ازتون قبول کنم!

کم کم آثار خشم توی صورتش معلوم شد، داد زد: باید قبول کنی!

با وحشت بهش نگاه کردم: چرا اینجوری شد؟ مردک وحشی! ولی چرا صورتش
اینجوری شده؟ صورتش به رنگ زرد دراومده بود و داخل چشماش، اوه خدای من!
داخل چشماش انگار یه چشم دیگه بود که بهم زل زده بود!

با وحشت ازش نایلون رو گرفتم و بدو بدو به سمت خونه رفتم، تا خواستم پشتمو
ببینم که هنوز هست یا نه، که چشمای قهوه‌ایش رو درچند سانتی صورتم دیدم.
اونقدر یهویی بود که نایلون لباس از دستم افتاد. جیخ گوش خراشی کشیدم که فکر
کنم خودم کر شدم!

دستش رو دهنم قرار گرفت که باعث شد ساکت شم.

درحال زل زدن به چشماش بودم که کارتی جلوم گرفت و گفت: هیس... تو که
نمی‌خوای برات اتفاقی بیفته؟ شماره منو بگیر و برو! می‌خوام باهم دیگه دوست
باشیم!

این الان چی گفت؟ دوست باشیم؟ امکان نداره می‌خواستم برم که گفت: باید قبول
کنی!

به چشمایی که انگار چشم دیگه‌ای توش بود، نگاه کردم.

از ترسش سریع کارتو گرفتم و داخل خونه شدم.
به کارت نگاه کردم: چه جالب! اسمش آراسب بود! عجب اسمی!
کارتو رو مبل گذاشتم و نشستم.
هوف، عجب روز کسل کننده‌ای بود!
خیلی خسته شدم، بهتره برم بخوابم.
با صدای زنگ گوشیم، از خوابم بیدار شدم
شماره رو دیدم: ناشناس بود!
برش داشتم و جواب دادم: بفرمایید؟
صدای خرخر چیزی شبیه به حیوون وحشی منو از جا پروند.
زمزمه‌ای گفت: ازش فاصله بگیر.
گفتم: شما؟ چه اتفاقی افتاده؟
دوباره زمزمه‌ای گفت: کارت رو تموم می‌کنه... ازش فاصله بگیر و بوق...
صدای بوق تلفن من رو از جا دوباره پروند: چه کسی بود؟ منظورش چیه؟ ازکی فاصله بگیرم؟
و دوباره گرفتم خوابیدم.
غافل از این دنیای بی‌رحم!
صدای پای کسی باعث شد چشمامو باز کنم.
به دور و برم نگاه کردم؛ دوباره همون جنگل!

به جایی که صدای پا می‌اومد، نگاه کردم؛ وای خدای من! همون مرد غول‌پیکر تو خوابم!

حس کنجاوی وجودم و قلقلک داد! از جا پاشدم و حدود ۲۰ متر عقب‌ترش، دنبالش کردم.

دوباره همون جای قبلی که به عکس‌دارت می‌زدن رفت. دنبالش رفتم و پشت بوته‌ی خاری قایم شدم.

همون ۱۲ تا سایه، کنار هم ایستاده بودند. وای خدا! شکلشون واقعاً وحشتناک بود. (دوستان شما فکر کنین چن‌دش و وحشتناکه دیگه من توضیح نمی‌دم).

همون سایه غول‌پیکره فریاد زد: گوش کنین! ارباب بزرگ، دستور دادن فردا راس ساعت ۱۰ صبح، اون دختر رو بدزدین و همچنین هیچ آسیبی نباید بهش برسه! و با لبخند مرموزی ادامه داد: قراره یکم باهاش بازی کنیم! همه لبخند به نظر من، چن‌دشی زدن و دست زدن.

سایه غول‌پیکر فریاد زد: ولی ارباب بزرگ گفت که ارباب کوچیکه با اون دختر آشنا شده و می‌خواد به خون‌اش بیارش، ولی نباید این اتفاق بیفته.

همه گفتن: چشم قربان، امر امر شماس.

اونقدری ترسیده بودم که نمی‌دونستم چه اتفاقی می‌افته، ولی تا حواسم جمع شد، سایه غول‌پیکر رو دیدم که تو ۲ سانتی صورت‌م گفت: بمیر!

و! جیغ و از خواب بیدار شدم!

خواب وحشتناکی بود!

مطمعنم منظورش من بودم، ولی چرا؟ این چه خواباییه؟! چه اتفاقی داره برام می افته؟! مگه من چیکار کردم که از این خوابا و اتفاقات وحشتناک برام می افته؟! همه‌ی این سوال‌ها ذهنم و مشغول کرده بود.

فقط یه لحظه، یه لحظه، یه فکری به ذهنم رسید! مثل بچه‌ها گفتم: نه بابا امکان نداره! من نباید اینکارو کنم!

یک دقیقه دوباره گذشت؛ دوباره گفتم: تنها راهش همینه!

خب! غذا که برداشتم، لباسم هم برداشتم، ساکم که دستمه، وسایل کوه و چراغ قوه هم که همینطور! پس بزن بریم!

می‌دونین فکرم چی بود؟ فرار! باید فرار کنم تا دستشون بهم نرسه.

کوله رو برداشتم و راه افتادم تا از این بدبختیا نجات پیدا کنم!

برای اولین تاکسی دست تکون دادم و بهش گفتم راه شمال رو بره.

می‌دونین چیه؟ قبلاً که مامانم شمالی بوده، یه دوستی داره که اسمش خدیجس!

منم می‌خوام برم خونشون، تا یه مدت ساکن بشم؛ بعدش یه پولی دربیارم و خونه بخرم.

به نظرم اون سایه‌ها که شبیه به جن بودن، نمی‌فهمن من می‌رم شمال.

بالاخره بعد ۲-۳ ساعت رسیدیم. وسایلو برداشتم و از تاکسی خارج شدم.

و به خونه کاه‌گلی روبروم، خیره شدم.

با دیدن کسی که درو باز کرد، از شدت تعجب چشم‌ام گرد شد!

وا! این که همون پرسرس! اسمش چی بود؟ آهان، آراسب!

با تعجبی که به نظر من ساختگی بود، گفتم: وایی ببین کی اینجاس! چه تفاهمی!

تو اینجا چیکار می‌کنی؟

از لحن خودمونی بودنش، اخمی کردم و گفتم: سلام، فکر نکنم باید براتون توضیح

بدم، صاحب اینجا کیه؟

بی‌توجه به سوالم، اخمی کرد و گفتم: بیا تو پشت در نمون!

کفشامو در آوردم و به داخل خونه رفتم.

چقدر خونشون قدمیه! اونقدر که کاه‌گلی بود، بوی خاک تو خونه پیچیده بود.

درحالی‌که به خونه نگاه می‌کردم، برگشتم تا بپرسم کسی نیست؟ که یه زن زشت

لاغر رنگ پریده رو تو ۱۰ سانتی صورت‌م دیدم.

از شدت ترس، یه هین بلند گفتم، که زنه اخم کرد و با صدای خیلی کلفتی گفت: تو

کی هستی؟

عجب صدایی!

یه قدم به عقب برداشتم و گفتم: سلام من الینا هستم.

شما منو یادتون نمیاد؟

زن کمی فکر کرد گفت: نه تو کی هستی؟

گفتم: من دختر خانوم زرگری هستم، می‌شه چند مدت داخل این خونه باشم؟

زنه با شنیدن فامیل مامانم، با هیجان گفت: تو دختر ستایش هستی؟ آره؟

جواب دادم: بله خودم هستم، می‌تونم چند مدت داخل این خونه بمونم؟

زنه جواب داد: البته قدمت رو تخم چشمام!

درسته چهرش خیلی زشت بود، ولی فوق‌العاده مهربونم بود.

از خانومه، با اشاره به آقای آراسب، گفتم: ایشون کی هستن؟

خانومه کمی من من کرد. انگار هل کرده بود!

خود آراسب که تا حالا توی آشپزخونه بود؛ اومد بیرون و با یه نگاه که به نظرم انگار

تهدید بود، به زن گفت: من برادر زاده ایشون هستم.

به خانومه گفتم: شما خدیجه خانوم هستین؟

خانومه گفت: آره دخترم.

و بعد ادامه داد: حتماً خیلی خسته‌ای، بیا برو تو یکی از اتاقا بگیر بخواب.

درحالیکه که بلند می‌شدم، گفتم: ممنون کدوم اتاق برم؟

گفت: برو جلو، سه تا اتاقه، هر کدومو که می‌خوای بردار.

گفتم چشم و راه افتادم.

به یکی از اتاقا رسیدم، درو باز کردم و ساک رو گذاشتم و با بستن چشمام، به عمق

خواب فرورفتم.

احساس کردم صدای دعوا میاد؛ از خواب بلند شدم و روی تخت نشستم.

صدای دعوی خاله خدیجه و آراسب بود!

ولی چرا؟ از جا بلند شدم و آروم درو باز کردم.

کمی که نزدیک شدم، صدای خاله رو شنیدم: ولی ارباب، اون دختر حکمش مرگه!
اون باید بمیره!

آراسب داد زد: کوفتِ مرگ... دردِ مرگ... زهرمارِ مرگ؛ آخه مگه تو نفهمی؟! فقط
اگه... اگه یه تار مو از اون دختر کم بشه، بلایی سرت میارم، که مرغای آسمون به
حالت گریه کنن! فهمیدی؟!

کم کم احساس کردم، صدای خاله خدیجه به یه مرد تبدیل شد! سرد و خشک!
خاله گفت: ولی ارباب! ارباب بزرگ گفتن اون دختر حکمش مرگه! باید بمیره! من به
ارباب وفا دارم و حرف شمارو گوش نمی‌کنم! منو ببخشین اما امکان نداره...
۲ دقیقه ساکت شد؛ احساس کردم صدای هیس آراسب میاد! اوه! نکنه فهمید من
اینجام؟

آراسب با صدای آرومی گفت: همین که گفتم! تو که قدرت منو می‌دونی؟ با یه فوت
به جهنم پرت می‌شی!

نمی‌دونم خاله در جوابش چیکار کرد، که صدای داد خاله رو شنیدم!

ترسیدم و یه قدم به جلو برداشتم و خاله رو نگاه کردم، وای خدای من! خاله سرش
کنده شده بود و هر چی خون بود، از سرش می‌رفت.

به زور جلوی دهنم و گرفتم تا جیغ نزنم!

خیلی وحشتناک بود!

به آراسب نگاه کردم، تو دهنش یه چیزی بود، هیسن! سرِ خاله تو دهنش بود!
آروم آروم، شروع به اشک ریختن کردم.

به سمت آراسب رفتم، تا منو دید، سرِ خاله رو که تو دهنش ملچ ملوچ می‌کرد و
انداخت!

با سرعت به طرفم اومد و تو چشمام زل زد: *تمام حرفا رو فراموش کن!*
و چشمام سیاه رفت و بیهوش شدم!

با چیزی که روی صورتم بود، از خواب بیدار شدم.

اه! این دیگه چیه؟ چشمامو باز کردم که دست آراسب رو دیدم که کامل رو صورتم
بود.

با جیغ گفتم: تو... تو صورت من چیکار می‌کنی؟ هان؟

به عقب رفت و با اخم گفت: به توجه؟ دوست دارم پیام تو صورتت!

از این پرویش، حرصم گرفت و گفتم: واقعا؟ که اینطور، باشه، هر جور خودت
می‌خوای! و از جا پاشدم و داخل باغ رفتم.

می‌خواستم بذارم به حال خودش باشه تا به موقعش تلافی کنم.

به باغ نگاه کردم، عجب باغی! خیلی بزرگ بود، ولی ترسناک هم به اندازه خیلی زیاد
بودش.

درحال راه رفتن بودم که صدای تق تقی اومد.

اول فکر کردم هیچی نیست، ولی کمی که گوش کردم دیدم واقعاً صدای تق تق میاد!

آروم آروم به سمت صدایی که داخل انبار ته باغ می‌اومد رفتم.
 اولش خیلی ترسیدم، ولی بالاخره باید می‌فهمیدم که اون داخل چیه؟!
 درشو باز کردم، اوه اوه! اون دیگه چیه؟!
 یه چیزی داشت بالا پایین می‌پرید! اون، اون که یه توپه!
 انگاری یه نفر داشت، توپ رو به صورت بازی بسکتبال، پایین بالا می‌آورد!
 صدای دیگه‌ای از طرف خونه اومد. صبر کن ببینم، یه نفر داشت اسممو صدا می‌زد،
 اینکه صدای آراسبه!
 تا خواستم از داخل انبار برم بیرون، انگاری یه موجی من رو به طرف توپ می‌کشوند.
 کامل که به طرف توپ رفتم، کنار توپ یه چیزی دیدم.
 وای! اون، اون کیه؟!
 خون تو دهنمو، تف کردم تو صورتش! با دستش صورتشو تمیز کرد و یه لبخند
 چندش زد و با قدمای خیلی بلند به سمتم اومد و یه چک محکم زد تو گوش سمت
 چپم!
 احساس کردم سرم شبیه این کارتونا از درد زینگ زینگ صدا می‌ده! اوف، چه
 می‌سوزه!
 یه کم که بهتر شدم، رو به صورتش داد زدم: چیکارم داری عوضی؟ الان برای چی
 منو دزدیدی؟
 فقط نگام کرد! بلندتر از قبل داد زدم: مگه خر، گیر آوردی مرتیکه گاو؟ لالی‌یاکر؟

بی توجه به من، که داشتم اینجا حنجرمو پاره می کردم، به سمت در رفت و محکم بستش!

پوف!

یادم به ۳ روز قبل افتاد :

(اون دیگه چیه؟ دست خودم نبود ولی به جلو حرکت می کردم! یعنی سمت همون توپه! وقتی رسیدم، هیچی نبود! یه دفعه صدای داد اومد! صبر کن ببینم، این، این که صدای آراسبه! چرا داد می زنه حالا؟ حرف می زد! انگار می گفت، انگار می گفت که وایسا! نرو اونور! منظورش با منه؟! تا خواستم سرمو برگردونم، نمی دونم چی بود که محکم به سرم خورد و دیگه چیزی نفهمیدم!)

الانم که اینجا با دست و پای بسته به صندلی، تشریف دارم! و وقتی که بهوش اومدم، یه موجود ترسناک که از تو شکمش ۷ تا دست سیاه دراومده بود، بهم زل زده بود!

خیلی وحشتناک بود! مخصوصاً دستای تو شکمش، که بدجوری منو کتک زد! نمی دونم اینا چه پدر کشتگی با من دارن!؟

صدای در اتاق اومد. الان که می بینم، من توی یه انباری هستم! اصلاً این اتفاقات رو نمی تونم هضم کنم!

دوباره همون موجود زشت اومد تو اتاق! تو یکی از دستای شکمش یه ظرف بود! الان که دقت می کنم، می بینم که توش غذاعه! حتماً برای من آورده.

اومد، ظرف غذا رو گذاشت کنارم و بهم زل زد!

خب من الان چه جوری بخورم!؟

پرسیدم: من الان چه جوری بخورم به نظرت؟

البته تصمیم داشتم غذا رو بخورم. (چون گشتم بود!) بعدش هر جور شده از دستشون، از این جهنم فرار کنم.

به احتمال زیاد کر نبود! چون وقتی اینو گفتم، اومد و دستامو باز کرد.

البته یه جوریم خودش اومد کنارم، که مثلاً نذاره فرار کنم! چه غلط!

خیلی آروم، از صندلی بلند شدم و کنار ظرف غذا نشستم. زیر چشمی بهش نگاه کردم، دیدم داره خیره نگام می‌کنه! نمی‌دونم تو صورتم چی دیده که از همون اول که منو دزدیدن، بهم زل می‌زنه!

یه چشم غره بهش رفتم که حداقل از رو بره، ولی انگار نه انگار!

از فکر اومدم بیرون و به غذایی که اسمش تخم مرغ بود، نگاه کردم. شروع کردم به خوردن تخم مرغ، وقتی تموم شد، دوباره یه نگاه بهش کردم، دیدم حواسش به جلوشه و به من نگاه نمی‌کنه.

آها! الان وقتشه. ظرف غذا رو خیلی سریع برداشتم و تا قبل اینکه بهم نگاه کنه، محکم کوبیدم تو صورتش!

فکر کنم دماغ نداشتش، خورد شد!

بدون اینکه یکمی مکث کنم، سریع به طرف در دویدم؛ دست‌گیره رو فشار دادم که از قضا، من خیلی خوشانسم در قفل نبود و باز شد و رفتم بیرون!

اوف! اینجا کجاست دیگه؟!

یه جایی شبیه، زندان بود!

با صدای وحشتناکی که از عقبم بلند شد، به طرف عقب برگشتم.

با چیزی که دیدم، چشمام تا مرز پاره شدن گشاد شد! یه موجودی شبیه انسان (که البته فکر کنم، انسان بود!) انگاری که حیوون هست، شبیه این دیوونه‌ها، می‌پرید بالا و سعی داشت از میله‌ها جدا بشه و دستاشو به طرفم دراز می‌کرد! انگاری کمک می‌خواست! و همچنین صداهای خیلی وحشتناک و چندشی از خودش در می‌آورد! به قیافش دقت کردم، موهاش شبیه این آدمایی که انگار از سوماتی فرار کردن، جنگلی شده بود و رنگ پوستش، اونقدر سیاه بود، که قیافش کامل دیده نمی‌شد! البته فکر کنم، فقط تخم سفید چشماشو می‌دیدم!

به پاش دقت کردم، یه زنجیر آهنی وصل بودش، که نمی‌داشت خوب تکون بخوره! بیچاره! معلوم نیس چه عوضیایی، اینو اینطوری گرفتش و این مدلی کردن! احساس کردم صدای پا میاد! نگاهمو از اون موجوده به اصطلاح انسان، گرفتم و پا به فرار گذاشتم!

اونقدر دویدم که سینم به خس خس افتاده بود! ته راهرو، یه در دیدم که زیرش کمی نور بود! سریع دویدم سمتشو درو باز کردم! کم مونده بود از خوشحالی همون جا بپریر کنم، از خوشحالی!

اونقدر دویدم که سینم درد گرفته بود! لعنتی!

دیگه خیلی از اون منطقه دور شده بودم. دوباره همون جنگل سیاه! همون درختا و همون...

اوف! احساس کردم دیگه صدای پا نمیاد! کنار یه درخت خشک پیر نشستم و
چشمامو بستم و دیگه چیزی نفهمیدم!

با خوردن نوری تو صورتم، چشمامو باز کردم. اه! این چی می گه این وسط؟! به نور نگاه
کردم که دیدم از این چراغ نفتیای فرانسوی، دست یکی هستش و آورده جلو صورتم!
به صاحبش نگاه کردم، یه پیرمرد بود!

سریع به احترامش از جام بلند شدم و رو بهش سلام کردم.

- سلام! ببخشید من اینجا گم شدم، می شه کمک کنین!؟

پیرمرد: سلام دخترم، آره حتماً! من اینجا رو خوب می شناسم! دنبالم بیا!

سرمو تگون دادم و دنبالش راه افتادم.

در طول راه به قیافش نگاه کردم: بهش می خورد ۵۶-۵۷ ساله باشه! پوستش رنگ گچ
بود و چشمای مشکی مشکی!

نمی دونم چی شد، ولی قیافش جوری بود و نشون می داد آدم خوبی باشه! و باعث
شد بهش اعتماد کنم!

حدود ۵۰ متری راه رفتیم، که رسیدیم به یه کلبه چوبی خوشگل! چقد بامزه بود!

درو برام باز کرد و یه لبخندی زد! منم به نشونه جوابش یه لبخندی زدم و رفتم تو!

وای! چه خوشگله اینجا! برعکس بیرون کلبش، داخلش کامل از وسیله های سنتی و
قدیمی بود!

درو بست و گفت:

پیرمرد: اینجا هم خونه‌ی خودته! تا هر موقعی که می‌خوای، اینجا بمون! الان برات کمی غذا میارم.

یه لبخندی زدم و بهش گفتم: مرسی، ولی ببخشید، اینجا کجاست؟

- جنگل شمال! چرا راهتو گم کردی!؟

کمی فکر کردم، چی بگم بهش؟

پیرمرده وقتی دید چیزی نمی‌گم و خودش فهمید که دوست ندارم براش بگم، گفت: مشکلی نیس، اینجا ۱ اتاق خواب داره، امشب رو برو بخواب، تا مشکلتو فردا حل کنیم!

- باشه مرسی از لطفتون، نمی‌دونستم واقعاً شب رو کجا بگذرونم!

سرشو تکون داد و رفت، با یه ظرف برگش، داخلش برنج و مرغ بود!

با ولح شروع به خوردنش کردم؛ خیلی گشتم بود!

- مرسی، غذای خوشمزه‌ای بود!

یه لبخندی زد و سرشو تکون داد. از جاش پاشد و گفت: دنبالم بیا، تا جاتو مشخص کنم!

بلند شدمو به دنبالش رفتم. در یه اتاق چوبی رو باز کرد و گفت: این فعلاً اتاقته! تا صبح رو اینجا بگذرون، تا بعداً یه فکری بکنم.

- ممنونم! حتماً! همینم برای من زیاده!

دوباره یه لبخند زد و گفت: خواهش می‌کنم، اگه کاری داشتی، بیا منو صدا کن! و درو بست.

رو تخت چوبی دراز کشیدم و تا خواستم چشمامو ببندم، یه چیز سیاه، از پشت پنجره توجهمو جلب کرد! اون چیه باز؟!

با خوردن نوری به رنگ سبز تیره، چشمام گشاد شد!

گره؟! گره پشته پنجره؟

دست خودم نبود، ولی به چشماش زل زدم، احساس کردم یه نمه اشکی رو داخل چشمای خیره کنندهش دیدم! نه! شاید من اشتباه کردم!

اونقدر بی اختیار زل زدم به چشماش، سرم گیج رفت! چشمام سیاه شد و انگار به جایی پرت شدم!

انگاری که از خواب بلند شدم، چشمامو باز کردم و با بهت به بهشت رو به روم خیره شدم! زنی رو دیدم که چشمایی به رنگ آبی، با لبخند به من خیره شده بود!

با بهت زمزمه کردم: مامان!

[پایان جلد اول!]

سخنی از نویسنده: سلام دوستان! ممنونم از این که رمانمو تا اینجا دنبال کردین! می دونم انتظار نداشتین که دو جلد باشه! ولی تصمیم گرفتم دو تا جلدش کنم! چون فعلاً تا الان مدرسه‌ها شروع شده، و من زیاد وقت نمی‌کنم به رمانم رسیدگی کنم! معلوم نیست که جلد دوم رو کی شروع کنم؟ مطمئن باشین که جلد دوم خیلی زیباتر و هیجان‌تر هستش! امیدوارم از رمانم دل‌سرد نشده باشین و جلد دوم هم بخونین!

فعلا تا جلد دوم... یا حق!

نویسنده: ریحانه.ب

منبع تایپ : <https://forum.1roman.ir/threads/20163/>

یک رمان مرجع رمان

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و می خواهید که رمان ها و شعر هایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند می توانید به وب سایت ما مراجعه کرده و با ما تماس بگیرید.

پیشنهاد می شود

رمان مبارزان عشق جلد دوم | حسنا(هکر قلب)

رمان اسارت مکافات | دیلان شریفی

رمان آندر باس | نگار ۱۳۷۳